۳۱۹۹

مثنویات عطار

اسرارنامه شیخ فریدالدین عطار

Buhar Collection

22. DEC. 04

IMPERIAL LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] اگر هستی ز تو نشان یافت | نفوس [illegible] روشن جان یافت

[illegible] عالم [illegible] و هست | سما را [illegible] [illegible]

فلک را دوره ای برکار کرده | کواکب [illegible] بار کرده

جهان را [illegible] از [illegible] | [illegible]

چو [illegible] نقش [illegible] چون [illegible] | از آن [illegible] مخلوقات [illegible]

از آن نقش [illegible] آدم آمد | [illegible] صاحب [illegible]

از آن [illegible] آدم [illegible] | ز آن نقش [illegible] آن نقش [illegible]

خیاطنامه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سراج از رخش شمع مه تا خورش	سیان انبیا خواندش حبیبش
یکان بار نقش خورده سو کند	الله یار داده با جبرئیل سپهر
سلام اسعد فی کل الاوان سیدی	حتی جبرئیل الحق بن والسماوات
چو گوید جنید عطار هر زا ابش	خدا گفت است در قرآن ثنایش
سلام از ما سرور اصحاب او باد	بر اهل بیت و بر اصحاب او باد

سبب نظم کتاب گوید

رحمتی کرد الله من بنده پارسی	اگر چه تو لیسم ز عشق یاد جای ما
گناه ما شد به نجات خود اینش	بعینی چو کتب را خیالش
به تو توم الله سنش بود متعال	کلام حق بر حقیقت بود مقبول
چو در کار خدا ننشاندم تو گنج	ز نظم نام این عطا نامه
در این ده فصل را بنیاد کردم	درو جان ... انشا کردم

۲

نخست از حرف و صرف با تو گفتم — بعد از آن شرح معنی چند سفتم

دوم اندر بیان جمله گفتم — سیم در اصطلاح علم گفتم

چهارم گفتم اندر شکر نعما — به پنجم صبر کردن در بلا

ششم زنگ طمع کردن بجست — بهفتم در حسد بردن ز دست

هشتم از تنبلی باز گفتم — نهم در ذم حرص و آز گفتم

دهم از کبر و عجب آزاد گشتن — که بیست ... آزاد گشتن

از توفیق خداوند کریم ... — سخن زان دو فصل را در نظم آرم

... — ز سهو و زلت جمله ... گشتار

در فصل اول ...

سخن را اندر فصل اول گشاییم — خرد را از ره معنی ستاییم

نخستین فاتحه اول ... — ز لطف ... ...

عاقل

بیش ایجاب مرادم عقل آمد	اگرچه گفت او از نور دل آمد
بنا ار کند نام بسند گیرد	دلش از نعا دین نصیحت پذیرد
خرد پیر و امام در جهانست	ز اجلّ صانع هر دو جهانست
خرد باشد چه عقل کسانست	خرد باشد کلید هر نجابت
یقین [illegible]	گر از گمراهی ز نادان غفلت
خرد فرمان ز پیچد ظاهر الحق است	که از بی آمده ور زشت مانی است
خرد پیوسته دل را خانه دارد	ز خضا بی جهان را ند طلوع
خرد هر کو عقل باید بر منشین	نباشد پیرو او جز بخشش
کسی کو را خرد او نیز نه بیخ	نبیند بهره را خلق
بسا بنده که از دانش شهی یافت	بسا سلطان که منزل از ابلهی یافت

حکایت

حکمت یکی اندر یوسف از زندان — بهر خواب زندانیان بای خندان

چو آمد وز شده نزدیک عزیز مصر — چه دیدش دانش و عقل و تمیز [illegible]

وزیر آمد و گفت پادشاهی — چو یوسف گفت که با [illegible] پادشاهی

این همین خود بدانم پادشاهی تو — بسر بر نه کنون تاج خود تو

به تسلیم کرد آن خدمت زی — گفتا [illegible] ورنه بهر چه پای

چو آن شاهی را گفت عزیز گرد — نشانه بد گفت [illegible] کرد

به دانش پادشاه هست جهان باید — که بود او ز خود اصل خشنود

بنی آدم شرف دارد به دانش — چو دانش هست انسان [illegible]

به عقل و دانش و تمیز و عرفان — ز هر چه [illegible] است انسان

[illegible] هست غالب — [illegible] هست غالب

[illegible] — [illegible]

در انسان این دو جوهر آمد از نور ملی | که عالم هیچ از او بهتر نبود ای
ولی با عقل بود علم باید | که تا راحت تا بیابی تو ای
که عقل را چون چشم باشد | علم شمع است چون خورشید باشد
نیاید کسب لیکن باشد چشم بینا | نه بیند تا نتابد خورشید جدا
و گر بینا نباشد دیده ... | نه بیند ... روشن ...
چو عقل و علم با هم یار باشند | ببیند آنچه او ...
اگر علمی ندارد صاحب عقل | خبر گیر باشد ...
و گر عقلی ندارد طالب علم | ندارد حاصلی جز ... علم

حکایت

منقول از ارسطو در روایت | شنیدستم ز حکمت این حکایت
که در ایام ماضی بود شاهی | عدالت پیشه عادل ... پناهی

نقد زندان جهان گر جیب [illegible] | زندگی [illegible]

بهر دانا بود نفسی در کفایت | [illegible] شغل و تمیز دور است

[illegible] دل [illegible] | گر نه [illegible]

خرد مندی [illegible] کار است | [illegible] چند [illegible] کار است

یکی رسول حاذق شاه را بود | چاره [illegible] حکم فرمود

[illegible] رسول در فن قدم آموز | گر [illegible]

[illegible] رسول [illegible] | [illegible] این کار [illegible]

خاطر [illegible] چاره او | [illegible] در چاره او

بجو چیزی که [illegible] جایی | [illegible] مشکل [illegible]

[illegible] لذت [illegible] خورد ه | [illegible] را [illegible] شود ه

[illegible] این [illegible] شاد ه | کسی [illegible] شد [illegible] آگاه ه

بگفتا تربیت کن با خداوند | هنرمندی شود در رمل ماهر
ریاضت برد چندی مرد رمال | که تا آموخت آن علم احوال
چو طالع شد از آن حاصل خبر داد | که تا معلوم خلقش کرد استاد
بیامد نزد سلطان گفت شاها | خدیو خسرو اکسیر پناها
بیک سعی پنج سه روز کاری | بدان عیب ما را اختیاری
بفرما تا نهد شکلی بر آیت | که تا بیند شکل کتابت
پسر را نزد خود خواند سلطان | گرفت الحق به ... مبارک
بگفتا رمل بین تا من بدانم | اگر گوئی به ... بر آرم
بزد در رمل استاد فن نظر کرد | پسر را از چه شکلی خبر کرد
بگفتا شاه دلم شاد درست | بود کاری ولد ... حاجت
شود ... هر کجا | ... کرد ... عشق ...

شد از صندوق آن ابلیس مشغل شد | همه بی این عمل بی عمل شد

که گفت است از راه صدو دل | اگر در دل شود از عمل آورد بار

زاند تربیت بدی ابلیس رنج | بلی اینجا که نسبت داده اند گنج

نداره تربیت بی مایه اصلی | بخواهی گر حلیلی بین ما فصلی

چو استعداد داری جنت موجود | بلیس با رنج بردن جنت موجود

اگر داری خرد و علم دینی خوش | برای آخرت مشغول بین باش

بکن جدای محبتی بستان زبی | خورد صندل گر عیش و هم بستار زبی

مخور ای یار کین گلک بهر آلن | نه دنیا بس و وه رو عقد داکن

فصل دوم در شناختن علم توحید

اگر عقل است صحبت باوری آید | علم ای عشق عشقت در با بد

که با بند رو دوست بند اسب | سبب لیس ابد دوست نکی کی لست

بیاموز از هر چند نوایی	که روزی خویش را جوئی سیاقی
هنر علمست اگر باشی هنرمند	[illegible] شد برومند
بود دانش ستون خانهٔ دل	ندانش چه عالم چه جاهل
حیات دل بود جوئی ادب	نجات جاودان جوئی از طلب
اگر از مال جوئی صد گنج داری	چو بی علمی بمحفل شرمساری
وگر از مال دنیا تنگدستی	هنر داری بر شاهان نشستی
چو علم آموختی دانا شوی جمع	[illegible]
اگر بر هم سران گشتی مقدم	[illegible]
بحرمت جمله را پیشش نشینی	از ایشان هر کسی بیند [illegible]
ور از صد کس فزون باشی بدانش	ادب با هر کسی است خواهش
شوند آن سرفرازان جمله [illegible]	شکر گوی حق کن اندر بدانش

بشرط کیم ایله ای اهل عهد کمبر ز غفلت های پادشاهان چند لر

لشکرلری بیهده عیب خواهند چو سندوست ترنوز قضا خند

راست اولان صبرلان ایسند گرکی محبت شده مسی ریفی بو نوعی

براستدن اولان یکی جوازنجی ازلهن محلک یانی بو غیر مساری

چو عالم ترز جهنی کسی را اگر عزم کرده باشد لابسی را

سخن ایله عرولی ستر باوی اگر تا باز نگو عیان برادی

بیچاره لی سلاح و تنفخ خورده عدو باشد با سواد ساز کرده

گر اعظم و بشر نا ایله ندکی شهان ظلم با نو عیان بشرکی

حکایت

شنیدم کین دو عالم عیش چلبی ایدو دا لشد دو دش

وکی اعظم ایدوش ستکاهی بر سلطان شمکی اولی کاهی

کتابی را که خود میکرد تصنیف | تمام بنام شاهش کرد تشریف

چو آخر کرد آوردش بر شاه | بامید عطای خلعت و جاه

چنین معنی چو خسرو را خبر دید | [illegible]

خدا است زان اعمال خویش محبوب | بگفت آن را بجامه دیگری کرد

نه هر کس را سزاوار است شاهی | نشاید حاجت از هر [illegible]

از آن حالت چو سلطان را خبر شد | [illegible]

بخواندش پیش و گفت از مشکلی هست | [illegible]

بگفتا چیست ما مشکلت را | بگفتا فارغم زین غم دلت را

بگفتش گر کسی را دختری هست | برغبت عقد او با شوهری بست

[illegible] | [illegible] با خبر شوند

بگفت ای [illegible] | چنین عقد [illegible] از قول پیغمبر

چو شنید این سخن سلطان خجل شد — لب ببست از شرمساری منفعل شد

گر نبود بچه را داشتند بود ند — عذر وی آمد که کس بشنود ند

در نشان او گفته من هرگز ندیدم — این یکی شهر شنیده‌ام کس ندیدم

هر کسی با عاشقی بین و معانی — بیا بسوی آن را الغنا لی

گر زین شهر ما آواره کرده — عشق بچه می‌خورد بیچاره کرده

گفت شه او بود بحر را غایت — ز لطف بود کند ما را عنایت

شد ما کجا چون تو بی یارانیم — تو ایم بچه بسکو هم روانیم

بس این عشق ما را است کنند — شه عاشر شده تعریف کنند

دارند بود داشتند آگاه — خوار ند بود کنان شاه

نظر چون بر شه سلطان اینشان افتاد — کمال حمد شه او عسکر ایشان

از گفتند سخن بی شنود ند — او لطفی حمد بود ند

جسم او چون مرده وا شد [illegible] — سلطان گفت که این [illegible]

تو ولی قصه ما را شنو چیست — مرا [illegible] را این حالت عجب چیست

بشنیدم که روزی چو [illegible] — چنین [illegible] که آب [illegible]

باغی گفت [illegible] دشمن ماست — عالم اندر [illegible] کشتن ماست

چو آید [illegible] آواز ماهی — بیا بد ساختن [illegible] ماهی

بیرون [illegible] اندر [illegible] او — شنید این [illegible] او

[illegible] آمد او [illegible] — [illegible] او [illegible]

ماهی [illegible] بسیار [illegible] — بد حالی و ماهی [illegible]

[illegible] — [illegible] تا [illegible]

[illegible] کردن [illegible] — [illegible] چند و

[illegible] پریشان — [illegible] پریشان

[illegible]	ز لطف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فصل [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تحمل از بزرگان آدمی را شد پدید / ولیکن هر کسی را نیست [illegible]

تحمل کار عیاران [illegible] / تحمل پیشه اهل لطیفست

تحمل تلخ میباشد اول / بود شیرین بری آخر که عسل

تحمل باشد از خوی بزرگان / که مرد از تحمل [illegible]

ببین تندی و تیزی [illegible] / ز تندی مرد [illegible]

بسا کو تند شد [illegible] / [illegible] تحمل [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تحمل [illegible] / ز حق [illegible]

تحمل کن [illegible] / ولی سود [illegible]

[illegible] اصل [illegible] / پس [illegible]

دلا چو چند شغلی بندگی بجست ازین دو نوع تحفه نکو بجست

بسی کریم تنم وز لرز ل نخست اهل یقین مارا کل

محل خسروان را فخر آمد محل پهلوان را زیب آمد

سخن سنج که امیر اجم اوجم بر آن که مسند نشست امیر اعظم

سوادی از کتابه آمیخت شیش بهر باغ اعتبار هم جای درویش

اشارت ست شیخ سعدی آسان کرد اصحاب معنی درویش امتحان کرد

چو گلگشت رشته لعل خندان کن زبانی شهره هم مجد ضمیر کن

گلستان اشارت گهر دار ویش بر آشفت آن بجلد بسته لعل

بطبع و لغت های شیخ و سلاطین جواهر بر خسان کردی بالغرا

گشته از خود حالی تمام را بخود چندی بر آن شیخ زمانه

بدان جاه و حشم و لشکر کشی | بخوان روی جا هر زیرک کشی
ز ناهلی که بود او نفرین چو کرده | تحمل کرد خشم او فزود خود زد
از آتش رفت با رخ چو آب | ببست آتش جو و دمی خوناب
بگفت و بر خواست کبر ملک | تو دل کرد بر فضل خداوند
سوار اسپی که جهان ستاده | خلایق دید انبوهی چو سپاه ده
سپه سوی که دی گشته پهلوان | دو دست تیغ و تیر کمان کاهلی جهان
سوار زود ملک خویشان را نه | ازان مردم کی با چنین خود خوا
چو برسید غیر چه گشته آتش چه با | که مردم آمده بیرون از این شهر
بگفت از شهر با برهان گذشت | کی گفت ابراهیم خلیل گذشت
بیامد سوی شهر از خود خوش دل ما | از جست این شهر و مروی خوا
تو گر بودی مرا ما را لشکر ای | چه ما زرد بخت حرز کمانی

از شاهان [illegible] سلطان [illegible]	[illegible] جهان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چو بشنید این سخن مرد سخن‌ور | [illegible] بر زمین خورد [illegible]

نمود انگشت [illegible] | [illegible]

[illegible] آن مرد | همه مردم [illegible] آن مرد

چو پرسیدند کین فریاد از چیست | بگو بر این همه بیداد از چیست

بگفت این مرد [illegible] | [illegible]

سوالی کردم [illegible] او جوابی | [illegible] را صوابی

بر آشفتم [illegible] را | شگفتم [illegible] را

چنین [illegible] | [illegible]

همه مردم [illegible] خویش | شده [illegible]

رسیدند آن سر چشمهٔ آب | [illegible] جواب

نشستند [illegible] | [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]	[illegible]
این بهشتی [illegible]	[illegible]
[illegible] خجسته [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] خشم [illegible]
با شیخ لعنت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بی‌علم [illegible]	خوش [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] جهان [illegible] است	اگر [illegible] جاهلان [illegible] است

فصل چهارم در [illegible]

اگر خواهی که [illegible]	[illegible]

بود شکر از شعار مستقیمان | همیشه خوانده اند از صف ملکان

ز شکرت نعمت بیحد بباشد | سپاس نعمت مقصود باشد

قال شاکر بعالم اندکی بود | میان صد هزاران یکی بود

بود صابر بسی شاکر کم آمد | از ضعفی بندگان در هم آمد

کلام صادق قال الغفور | قلیل من عبادی الشکور

از آن بود اندک آمد بس عزیز است | گرامی تر ز شکر حق چه چیز است

ز شکرت آمد چون چیره [illegible] | ز رحمت بندگان آمد گواهی

ز شکر است که دستار سریست | [illegible] شکر آمد [illegible]

بهر ره [illegible] از دی طلب جست | خدای شکر کن [illegible]

حکایت

شنیدم بود در زندان یکی مرد | [illegible] ماسا سیه ماهی کرد

جهان [illegible] او را به [illegible] | [illegible] دندان

چنین شد [illegible] جوشش | [illegible] جوشش

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] خورد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نخستین علم و دانائی حق آمد [illegible]

مراد از علم آنست ای برادر [illegible]

[illegible]

چه باشد حال یعنی شاد بودن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کی نفس ناپاکش از غرور بود	کجا آن جنبه‌ای در باشد ظهور
که او را از سبب بیان چه خود رست	تو مشتاق حق باشی از اسباب دور است
بهر حالی که آید مر ترا پیش	نگهدار نیک بر بر حالت خویش
بفرماید این کلام نفسی آمد	دلیل این محبت قدسی آمد
خدا از خود من گشته باشم	بحق نزدیک یکدل بنده باشم
تو نیکو بر جهان با ادب بینی	خدا را باشی دور از خویش بینی

حکایت

ز پیران یک حکایت یاد دارم	چنین بنوشته دل را شاد دارم
شنیدم بود مانند جان یکی مرد	تجارت را بعالم سیر میکرد
روایت کرد و گفتا آشنایی	بعالم بود این پاکیزه روئی
توانگر بود و ارباب تجمل	مهیا بودش اسباب تجمل

برو صبائی بحبس حاجت [illegible] | [illegible] مستور [illegible]

حقیقه بلک دامن صاحب [illegible] | از او [illegible] و [illegible] نخت [illegible]

شنیدم هر که او را شاد و خندان | چه صاحب جرم اندوهند و گریان

بگفتم سوی ایشان چند سالی | ندانستم از ایشان هیچ حالی

دگر باره شدم تا کشور روم | همه موجود ایشان هیچ معدوم

[illegible] اطلاق شده | [illegible] حاجت [illegible] ملک [illegible]

[illegible] خانه [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]

بگفتم زان حالت ایشان [illegible] | [illegible] چشم ایشان [illegible]

بدیدم باز آمدان مستور و پنهان | دل شاد و لبان خندان [illegible]

مرا گفتا چه [illegible] | [illegible] اسرار [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] از آن [illegible] | [illegible]

چنان کرد از لب ادا گفت | که در سیاه دوستی با جوانست

دلان ایشان که من دیدیم شما را | نمی‌بود آخر نکو ما را خدا را

چنین مشکل تیم با تو سوالست | که شما دانست می بیم و محالست

دلها سگ بودت آن همه جا هم | ترا چگونه چه بودیم همه جا و

گفتن چشاران ... لی سخت | بگو با من که این حال عجیب

بگفت ای جوانان با رو بگله | بگویم با تو مرحوش ... سر

دلها سگ دنیا تلان ها بود | همه گاهم ... دو ا بود

کنان چگونه می بودیم دلان هم | سیاه را از ... بود را به

گفتن گاهان جلی ... رفت آنست | ز حق بجات مخرود بهم انشا

همه آنکس که به دنیا کام خود راند | لعنتی چه با محروم ازلان ماند

نبی ... و دنیا ... ن را | لید ز رندان ... کافران را

بر زنان کام جستن جاهلی هست	بدان خرم شدن جز منفعتی نیست

فصل پنجم در ستایش صبر گوید

نظر جاهلی جز برا عاقبت	چنانکه جز بصبر اندر عقوبت
نباشد صبر جز خوی کریمان	از آن خواندش پیمبر نصف ایمان
کلید گنج ها دان گوهر صبر	نباشد هیچ حکمت با در صبر
بقرآن گفت حق و الصابرین	نه تنها بلکه در بسیار جاییش
خدا فرمود من با صابرانم	از این افراشته منزل عیانم
بقرآن ورد شان از صبر آیت	[illegible]
ثنا خوان صابرین صابرین است	وگر جایی عجب الصابرین است
چو باشد صبر با [illegible] جان	[illegible]
[illegible] با تو [illegible]	[illegible]

[illegible] شکست   [illegible]

زدوران لشکر [illegible]   [illegible]

برادرش [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

دوم صبر [illegible]   [illegible]

سیم صبر [illegible]   [illegible]

ثواب صبر کردن در مصیبت | بود صد درج [illegible]
ثواب صبر در طاعت دو چندان | بود از قول شاه ارجمندان
ثواب صبر کردن از معاصی | بران صد [illegible]
ثواب صبر [illegible] | [illegible] این قصه [illegible]

حکایت

شنیدستم که در عهد پیمبر | [illegible]
زنی بود ام [illegible] | [illegible]
یکی فرزند خرده سال بودش | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
قضا را [illegible] | [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

ببین [illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

گر دارم من با تو [illegible] | لب با نام تو [illegible] آتش

زین پس [illegible] | زین پس من [illegible]

[illegible] | سوی [illegible]

[illegible] | [illegible]

جفا ساحتی [illegible] | [illegible]

که [illegible] آسا [illegible] | [illegible]

زاهد [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سوار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]	[illegible] بشنیدم
[illegible] امانت	[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] امانت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
امانت [illegible] بار گران است	[illegible] آزادی [illegible] است
[illegible] است	[illegible] امانت
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
با شرح [illegible] انسان را	[illegible] جهان [illegible] را
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] زبان

[illegible]	گفت [illegible]
در آمد جبرئیل از حضرت حق	[illegible]
سلام از جانب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فصل هشتم در بیان [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

طمع مایهٔ ذلت بر بار داده	طمع پیوسته بس را خوار دارد
همیشه طامع اندر رنج باشد	از آن در قناعت گنج باشد
اگر رنجی بود از طامع خود بی	کی او را دست صیاد ربودی
طمع بود آنکه اندر آتش افکند	بسی آتش بی‌باک آتش افکند
طمع در دست کی دارد دهان	طمع چاه است او را دست بادبان
بود طامع ذلیل عشق مدام	چنین ها حسرت بیت او مدام
خوشا آن دل که او طامع نباشد	جهان طامع چو دل قانع نباشد
قناعت مایهٔ اصل دولت	قناعت گنج صبر و دولت است
بزرگی بایدت که رو ترک طمع گیر	قناعت پیشه کن ترک طمع گیر
طمع پیوسته بی عزت و دل	طمع کردن جهانم آزار دست دلی
قناعت کن تا آسوده باشی	هر ادو چند هم بالود	غنی

خدائی لم یزل کرده است قسمت — نصیب هر کس از راحت چو زحمت

نصیبی دیگری خود به دیگر — اگر دانی چنین خوش باش و بگذر

اگر بودی کسی کین داستان جست — بعالم در بگو تا کی جمع گشت

ور آیم کز مقصود من آنست — ز آزادی بشش رها و خالیست

طمع باید دلی چندان نباید — ز مشکل بشد که بر نیاید

اگر نفست بود طامع بخلقان — شد البته دل بر حاصل آن

خود را کار خود انسی چند هم — بگو از حق و به خلقان ده چند هم

دل کلی دل اندر خلق بستی — بغم خوردن دل خود را شکستی

هر حاجت باید از معبود خود خواه — جز او را احتیاج نیست ...

چه خود برادر وهم مخلوق چه بری — دوان از وی بقدر افتد بسیار کی

نه سهاد اندر دلش آن طمع جود — از آنکه دی با شد از اسود

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

از آنست [illegible] روا — [illegible] این حکایت

که اندر [illegible] سلطان [illegible] محمود — [illegible]

جهان [illegible] کرم گستر [illegible] بود — [illegible] بود

بمجلس [illegible] انعام [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] سلطان — [illegible] احسان [illegible]

[illegible] — [illegible]

سحر بر روشنی آمد فرو گمو ❊ طلوع [illegible] مشهور ❊

گفتند با بهر سلطان بر سر راه ❊ بگاه [illegible] آن شاه گو خواه

همه را این پرسیده دار نام من ❊ بیایم [illegible] تا چیست نام من

چنان [illegible] صاحب آمد [illegible] ❊ که [illegible] زندان چادر این [illegible] راه

شنیدن [illegible] صاحب [illegible] ❊ [illegible] شاه [illegible] تا [illegible]

طلوع [illegible] ❊ [illegible] صبح [illegible] اصفهان [illegible]

ز سلطان [illegible] ❊ [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] ❊ [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] ❊ [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] ❊ چنان [illegible] نام [illegible]

[illegible] ❊ [illegible] کمان [illegible]

شور و شر [illegible] | [illegible] هست [illegible]
[illegible] حال [illegible] | [illegible] حال [illegible]
[illegible] | [illegible] حال [illegible]
[illegible] | [illegible] بخت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
با مدد [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] جرم من [illegible] | [illegible]
[illegible] این [illegible] | [illegible] جاهل [illegible] تو
گفت [illegible] خویش | [illegible] این [illegible]
گفتش [illegible] | [illegible] این سخن [illegible] آگه

چنین بود کین درخت میوه‌دار | چو بانوی بود در دوران
که ما ملک شد بنفشه چوب از تخیر | در آن بستان سرا ام ...
بر او هم چنین درختم بار در شد | رسید اکنون که ختم چو ور شد
حیا این را از وطن شیخ کرم | و زان خود چیز خبری نکرد وهم
همه کردم در سلطان ... بار | طمع کردم و غم ... گرفتار
نعیم بخشش و احسان ... | چنین افتاده در سلطان
ندرستم راه دو ابل ... | چنین آیین که گفتم ... کم
دید او را و از ... سلطان | بگفت او ... در زندان
چو بشنید این سخن سلطان ... | ندید او ... حضا
جهان ... بخشش ... | از آن ... بادش ...
گفت پادشاه ... کار را | مگر این ... را

خود بگو ای مرغ اسرار ... ما
ورنه قصد من بود این کار

... آن پیر با ... خواست
... گفت ... ...

گفت خاطرت خوش کن ...
... این ... مبتلا ...

... گفت ... از تو ...
خادم ... کرد ...

... گناه ... من
... خود ... من

... این ... کس ... گفت
... پیر را سوی ...

گفت ... پیر ... ای ...
... عالم ... آر

... پیر و ... نظر کرد
از ... اختیاری ... کرد

... گفت پیر ... حال
پیر ... این ... حال

گفت ... و ... در ...
... از ... شود ...

... اکسیر ... شود
... سلطان ... شود ...

مراد بنده چو بیچاره الست	که آزادی طریق جاهلانست
اگر سرمایه ات باشد قناعت	نباید از تو هرگز کسب شناعت

فصل هفتم در بیان حسد گوید

حسود خود را غرور ابلیس بدی کن	حسد بیرون کن از دل چون ملک
حسد بردن یقین سوزانت عقل	گناه دل چو او ای خیره عقل
حسد بردن ز کار جاهلانست	حسد بردن شعار جاهلانست
حسود پیوسته دل پر خون دارد	حسود همواره خود آزرده دارد
اگر رسد کسی را ملک جنت	از آن چه حظ بودی جز حسد حسرت
حسد بگسست بر خاطر فرو دار	بانعام خدا راضی بودن
بجانان هرگز نخواهد بود خوشحالی	ز انعامات حق خالی و بالی
کز آن غم جانب دایم لاجرم همچو	حسود غافل بیچاره در غم

چند بر یک طرز خود بار سحر را ... حسد ابلیس سپر نعماء بر راز

از علم سبب بی‌لعنت کرد او ... آتش شد و نور بعد نبی پاس نشد

حسد بر گندمش و اولاد بود ماند ... [illegible] بیسلی جز خوار مردن

گفت بیعلی حسد ... صد شاه ... حسد [illegible] [illegible]

چنین ... دانا ... کامل ... [illegible] تقدیر چیزی با جهت حل

چون شد ... صلاح این ... گشت ... [illegible] ... خرقه خفت

الا کسی که خدا حاسد را ... دل آمد چند در فضل خدا است

چنین ... [illegible] ... آن داور ... [illegible] شد ... تا من آن روز

حسد ابلیس ... ابر ... هر کجا ... [illegible] ... بود ابلیس

تو خود را دور دار از صحبت ... [illegible] هر کس ... کرده خود

از ... [illegible] ... از ... ... [illegible] ... صورت

مگر [illegible] سگان [illegible]	که [illegible] بجز [illegible] باد
[illegible] ایمن [illegible]	[illegible]

حکایت

شنیدم که یک [illegible]	[illegible] بالای [illegible]
[illegible] در [illegible] بیشه ای	[illegible] دست [illegible] ای
جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] جهت [illegible] | [illegible] سخن [illegible]
جان [illegible] پیش آن [illegible] | کای [illegible] ذکر [illegible]
چون [illegible] را [illegible] | هر که این [illegible]
گفت آن [illegible] | [illegible] با خود [illegible]
چند [illegible] پیش این سخن [illegible] | تحمل آن سخن [illegible]
گفت [illegible] است | [illegible] است
[illegible] | این [illegible]
[illegible] شاه | گفت ای [illegible] جاه
[illegible] سخن [illegible] | گر این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شاه این [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] — مانند مشغول [illegible]

[illegible] — اگر گفت [illegible]

اگر یار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — اگر آتش [illegible] عشق [illegible]

چو اسب عشق [illegible] سیر کند — زلال عشق [illegible] سیر کند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] سلطان / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سلطان [illegible] / [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فغان میکرد با صد زاری آه | گر این بنوشته دست آید بدین شاه

فغان و زاری بس سوی بسیکرد | شفاعت خواستن سوی عسکر د

بحمد الله [illegible] آن سوی دهند | [illegible] بجا [illegible]

[illegible] جسودان [illegible] | [illegible]

[illegible] شاه چون [illegible] | [illegible] باطل [illegible]

[illegible] من آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اندر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سوالی دارم از تو | [illegible] دارم از تو

[illegible] | [illegible]

چرا گفتی مرا عیب و بال است | ندانی رسم جاهل دستانست
حدیث بیهوده گوئی آتش افشانده | چرا او از دلش چون آتش خبر داد
بگفت ای سرور شاهان عالم | چو خوردم بهر مردان جهان غم
بپرسیدم که داد است شاهی جهان | خدا این چه نسبت الحمد لله
بگفت این لفظ هرگز بود عالم | خدایی خالق بیت باد عالم
شنیدن گفت چه باید نزد او زمین | بپیچید بخته هنگام گفتن
بگفتا هیچ شاهان بس لطیف است | وجوهت پاک از آن عالمت شریف است
بجان من بدو ماند ای فلان هیچ | خطائی بخته سر پیش که سیمیا بر
ندانی بجد هم ابتدای جمدا | که از گفتن این ابری بیدا
شنیدن گفتا هم از گفت انجمان | ببینکه او این معنی بود است
کجا بودی ساخت میرفع و برو ز | ببندی پیش ایشان همه بجز سر

بگفتا ادهم او باهم و دان مرد	که باشد این چنین کارهای بد کرد
چو بشنید این حکایت شاه بشکفت	تمام آورد حال دل به پیر سعید
بگفتا آن زمان قسم [illegible]	کجا بادا ترا دولت و جاه
این سخن بشنید سلطان [illegible]	جدا کردند ادهم [illegible] بر خواند
بدست [illegible]	[illegible] سوی سیلان
کسی [illegible]	[illegible]
چو [illegible] با خشم [illegible]	سزای [illegible]
حسد [illegible] بر هر کس	نصیب [illegible] هر کس
حسود [illegible] نامقدار باشد	[illegible] خوار باشد

فصل هشتم در [illegible]

[illegible]	[illegible]

بخیلی از خصال اشقیا دان | سخاوت از خصال انبیا دان

سخاوت را بپایان جا جنانست | بدوزخ جایگه آخر بخیلی

بخیل از مال خود خیری ندارد | که آن هم دیگران را می سپارد

نگهدارد دو دست بستگان را | ز کوی یار هرگز رفت نتوان

زکات از سیم و زر نارد بعشر | ز دست بخیلان بد اخشو

بخیل آمد با طبع مار دارد | ز حرص سیم و زر خیبار دارد

اگر بادی بجنبد بر سر آن | ز داو با بود وزان بر سر بخیلان

بخیلان کرمانند ای برادر | چه باشند بیشتر در قعر و وزر

حکایت

جوانی بود دولت بود بر بی | بخیل و خلق سیر بی زر و عم

تجارت پیشه بود آنکه خوشحال | بیشتر بود او اهل مال و اقبال

گفت روزی با [illegible] شوق هست … [illegible] بهر سو [illegible] شب [illegible]

[illegible] بعد [illegible] ماه [illegible] … [illegible] بر آمد [illegible]

[illegible] شد گفت او … [illegible] [illegible] گشته [illegible]

[illegible] [illegible] او [illegible] … [illegible] و [illegible] جهان [illegible] هست

[illegible] اوج [illegible] … [illegible] این [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دل از آن [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] او

گفت ای [illegible] شاه [illegible] … [illegible] گفت خود [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کجا [illegible] … [illegible] شکر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] از حال او [illegible] … [illegible] گفت ای [illegible] [illegible]

[illegible] شهر [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شهر [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] که من یک دست دارم — گفتش [illegible] با خود دارم

نبود ایمن دمم این غره از شر — [illegible] چنین پس [illegible]

[illegible] اکنون از جان بر نیم — دست [illegible] حسینی [illegible]

هم اکنون جلوه [illegible] — [illegible] خانه [illegible]

خدا را شکر با اخلاص [illegible] — [illegible] با [illegible] صحبت

دو روزی کرد [illegible] خانه منزل — پس آنگه رفته [illegible] و خجل

[illegible] — بیاید سوی شهری خویش [illegible]

برآمد [illegible] این خواجه یک روز — شکسته بود با [illegible]

[illegible] آورد در پیش — برآمد [illegible] از او [illegible]

دو خان از سفره آن [illegible] — [illegible]

دهش کرد [illegible] این [illegible] — [illegible] همه [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] — [illegible]

[illegible] هست [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] گفت [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] — [illegible] کرده ام [illegible]

چون الله [illegible] از [illegible] غیب — [illegible]

گفت ای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] در [illegible] — [illegible]

چون آن غلام [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

طلاق عمر طلب و دست از من رها کرد | از آن شیخم برون باید بجا کرد

کنون باز از شوق این مجلس و این آواز | که تا اش جنبد در کوی تو ما را باز

چو شیخم این سخن بشنید بگریست | ز نیش لب بنمود این کلبه از چیست

بگفت ای نور چشم و دل و جانان | منم آنکس که در عشق او دیدی بنا

ز اسرار بر جان ما نقش می شد | از آن دولت نیابد هم سخن شیخ

تو هر یقین دادست آن شاه یقین است | که احسان حضرت اهل یقین است

چو سید الی یقین و باب است الیاس | بدین حالی بگو با تو چه حال

تجلی کرد در انسان سرشت است | چو انسان مسلمان کو فرشته است

دلی کو زنده گردد با سخن دوست | ز خود بگسست ولی با آن شغل دوست

خداوند اهل دل را کلبه دار | ز جهل و کین و زخود و رحل آزاد

فصل نهم در بیان حروف ملکی بد

اگر هر شخص را حرص گداز است | که حرص اندر ملک بگسسته ناز است

ز جمع مال هر کس کم نگردد | ز دوست حاصلی جز غم نگردد

بنقش کرده اما حرص بنشست | خداوندی ز نقش از حرص بگسست

چو این آتش تمامی دل فروزد | از آن خشت آتش عالم همه بسوزد

فقیر هر چند در طلبش بسیار گشت | جوان با خورد چندان جهان گشت

خراجش را باشد صد گنج بر هم | بجو هر چندان صد گنج دیگر

مگر این شد آن آتش اندر شکم نه | اگر از غالب بود دوست دارند

نخواهی بود خشم دیگران تو | سخن بر حرص با هر زه دوران تو

چو حیف هر لقمی چو از خارج دام | چو هر آن هر زه آن بیان همه دام

تو چون موران جمع آورده دانه | بروی آمد شند دیگر کجا به

بکالسته اند زیر بالیش | که مرده باشد از آن دانه پیش

چون لگن افکند در شمع و صبا | بعد از آن خویش را در شمع و صبا

چو لگن جمله زحمت تنگ کرده | پس بگو در میان ملک بمیر

خواجه حرص این همی خواهد | گفت چون از جان ای ...

حرص از سر اخلاق دیگر | تو کی بینی زآن میرود تیر

گفت ای حرص گل آمد پدید | از حق و صدق ز تمار گداز

جامه کم جوی شد لفظی آز | قیامت گشت آنکه در جان

خیانت کرده اند شوخ تو کردن | شد همچو آتش ...

خواهد ... عیب ... | از قامه در رخ کند از ...

... کرده ... | ... عشق ...

حکایت

سر شتران ماه و ماه و داشتن | گفت ... باز ...

بود صاحب سفر بازرگان بود او | زر بسیار جمع آورده بود او

گفت گر گردی حوالی | سفر او بنزد عالم قاضی

عالم مشغول بی مال و اسباب | جا چو کرد لشکری لشکری نایب

یکی همیان بکیسی کرده زر | بهر خود فرستاد گرد بر سر

جا ورود او بنزد قاضی شهر | گفت او را ... داد او بهر

گفت ای صاحب شرع عادت | بهر این بنده ... امانت

امانت نزد این بنده باشد | بسته ... ... باشد

تا که آن نزد قاضی ... حالی | تا که آن خواجه را ... حالی

حوالی بود حال او تمامست | خود آمد نزد قاضی با سلامت

چو قاضی ... بازرگان ... | تواضع کرد حال ... ...

گفت ... | ... آن ... بسته ... است

گفت آن زن قاضی حق [illegible] | شکایت از کم بود [illegible]

بنزد پاسبان رفت آن امانت | که پالان خود کم کرده این امانت

بنزد خود آمد آن زن جو جهان | بیاورد و در انگشت ایشان

چو دست خواجه بود انگشت دید | چنان بود نشان چنین باده

چنان شکر گفتند او بقاضی | گفتش باد [illegible]

امانت را چنین [illegible] | گفتش قاضی [illegible]

[illegible] | نیست [illegible]

بیامد سوی خانه خواجه یکسر | [illegible]

نظر کرد اندران [illegible] | [illegible]

گریبان کرده چاک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بگفت ای که بر سرهائی زنده مستی	بهشت بادی ایجا ما سخت بیسی

خدایی چو تو بوده کیست کیسی	چه بودائی من ایل زاره و کم جا

چه باشد و بازرگان یزدان	تو گوئی خبیر نقش جو دیوان

همه شب تا بلاد و نو باد مسکر	ز مسجد دل چه اداما و مسکرد

صباح آمد و کار با زده تا حی	کلفتش چون بود مسجود راحی

که از سرخ واده بل کبیدم	روا بود کزین تختی ببسیرم

بگن طوری برائی بجاده بشر	بگفت ای عروک ده بس شر

بشد در مسکینی خروس گارا	چه بود و جم الحق بی بدا را

تو بیام که بر کار وحت بشد خفته	بکار این حد نفر زرست بواند

بیامد بود بازرگان مسکین	ولی بی بود با اندوه مسکین

[illegible]	ز جان دل مسکان بخشش دید

حاجی گفت سلطان چون آن کلام | زود از هیبت ولی بیرون کلام
گفت ای شیخ بطلب چون سخن | بعد از آن خرج و روی بجوا این سخن
بعد از آن گفتم بیرون جستم جز | بر گفت با جوا گفت می خورد
آن زمان گفتی گفتم در جای تو | بعد از آن بوی حق جای تو
بیرون آمد از جا مصطفی | بشنید بیرون در آن دل افروز
گفتا جای من در آنجا بود جای | از دنیا بیرون جهان آن انکار
بعد بیرون آمد سلطان کرد جای | مجلس انصاف آورد ای [illegible]
هر که شاه گفت از خرابات جای | بیرون رفت بیجا بود بیکار
در بهشتی در بود بهشت از [illegible] | بیرون کاخ از شعاع آن سرور
از آن عیب کرد آتش بیجا | بیرون جسد بیرون رفت شاه
بیجا بیرون آمد [illegible] | مصطفی با [illegible] افتاد و در [illegible]

بگفتا [illegible] این چیست | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بگفتش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بگفت احوال [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولی [illegible] | از [illegible]

بگفتش [illegible] | [illegible]

چنان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت آن مطرب [illegible] سیم / [illegible] حکمت [illegible] دیدم

گفت ای [illegible] ما [illegible] / [illegible] از [illegible] چنین [illegible]

[illegible] سخت [illegible] / این [illegible] که [illegible]

چرا این کار [illegible] کس [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible] و [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

گفت ای [illegible] عالم / [illegible] عالم

[illegible] حکمت [illegible] / [illegible] کلیم

[illegible] / لیک [illegible] گفت [illegible] جهان

گفت آن [illegible] / [illegible]

گفت ای خانه قاضی [illegible] / [illegible] کرد

چنان کردم ... کس ... اند | کرد واند و دران حیران بماند

برون آورد ... گفت ... | گفت آری ... شعر من ...

گفتا در ... قاضی ... | ... چون ... [illegible]

گفت آری ... سوی بازار ... | ... کرد ... [illegible]

... [illegible] | ... گفت ... سلطان

که قاضی را ... [illegible] | ... [illegible]

... قاضی ... | ... سلطان ... [illegible]

... [illegible] | ... قاضی اندر ... [illegible]

... [illegible] | گفت ای قاضی ... [illegible]

... [illegible] | ... خاطر من ... [illegible]

گفتش ای قاضی ... [illegible] | ... [illegible]

خادمی بگرفته زر از بهر تست | گر نبود [illegible] ده سال بهر تست

بدان محمود [illegible] | [illegible]

بقاضی گفت سلطان کای [illegible] | [illegible]

گفتا چون رسید [illegible] | گفتا چون [illegible]

بعد محمود آن زمان [illegible] | [illegible]

[illegible] گفتا [illegible] | [illegible] از بهر قاضی

خادمی را حاکم کرد سلطان | [illegible]

جا بدکرد [illegible] را [illegible] | پس آمد نزد سلطان بار دیگر

[illegible] | [illegible] کرد سلطان [illegible] را

بعد محمود آن زمان سلطان دین | گر قاضی را [illegible]

[illegible] آمده اندر [illegible] | [illegible]

[illegible] او را عشقش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

رستنی [illegible] از [illegible] است ‌‌ سفلی و زین جانبان [illegible] است

[illegible] را گر بدین [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] اصل [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] آن [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] از [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

کی شاه قیصر گروهی اورا	نزد باید [illegible] حق گوهی ورا
اگر [illegible] اسباب قیصر	[illegible] در تفسیر [illegible]

[illegible] سبحانک [illegible]

بدان [illegible]	کسی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] عالم [illegible]
هر عالم [illegible]	[illegible] طلب
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] صباح [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

بود میراث انبیا بهر تقوی | بهر معنی بود نه لاف و دعوی
نباید گشتن از علم مغرور | نشنیدی قصه بلعام باعور
که دانست او همه علم بی [illegible] | [illegible] علم خویشتن [illegible]
چو علم گشت مدعی بس [illegible] | [illegible] و هم [illegible]
بیابی سود کی از علم [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]
بیفشان علم دان ای [illegible] | که [illegible] آید [illegible]
جهان علمی که [illegible] باز آید | [illegible]
نشاید خود آمدن علم اندر [illegible] | [illegible] شریعت [illegible]
چو با خلعت [illegible] زهد و تقوی | [illegible] و حکم و فتوی
تو اصلاح [illegible] کن ز علم دلبری | [illegible] آخر [illegible]
[illegible] همراهان [illegible] | [illegible] کرده [illegible]

از خود و فیلسوف عالم سفلی | شکست و بگران جستی شکستی

حکایت

گفته‌اند که دانشمند بود و زند | از خود راستی ایام بی [illegible] و زند

زاهدی با کسی [illegible] سخت گمراه | شنیده‌ای که کسی [illegible] شاه

شمع فروزنده به صاحب [illegible] هست | دل ایشان [illegible] جبه [illegible] است

بخلوت [illegible] را امتحان کند | تجربت را اعتقاد این و آن کرد

لیکن [illegible] نشان [illegible] | [illegible] نرسیده کس [illegible] است

[illegible] با او اعتبار نیست | [illegible] حق [illegible] است

گفت [illegible] | [illegible] سپار

چو سلطان [illegible] | [illegible] آمده بود

[illegible] | [illegible] دست

دگر روز آمدند در مجلس شاه | [illegible] در [illegible] گشته گمراه

امیران و وزیران چون مظفر | شده [illegible] خاطر

گشوده [illegible] زبان [illegible] | [illegible] مرغ بزبان

بیا در [illegible] نگه [illegible] | [illegible] گاه

که با [illegible] سپید هم | [illegible] ایشان هم [illegible]

چنان [illegible] | [illegible] زبان

که با هر یک بر آن مرغ زبان | [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] چه [illegible] چون [illegible] | [illegible]

[illegible] حالت | [illegible] حالت

بگفتا شاه [illegible] | [illegible]

[illegible] این مرد | [illegible] از [illegible] نشست [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر خواهی [illegible]	[illegible]
[illegible] آن [illegible]	[illegible]
از ایشان [illegible]	[illegible]
چو آنکس [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] اسباب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در شوی [illegible] جا به از در [illegible] | [illegible] بش جان داده

گفت ای [illegible] عیسی گفت با من | [illegible] قوت [illegible]

ببین [illegible] عجب [illegible] | [illegible]

[illegible] عیسی [illegible] | [illegible] ان [illegible]

مشکلی [illegible] معذور [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سبب [illegible]

[illegible] اسباب [illegible] | [illegible] اهل عالم را [illegible]

چو جمع [illegible] را [illegible] | [illegible]

چو بشنفتی ز مردم بد خود را | ز مردم صد بپرس عیب خود را
نظیری کز ره جاهلی نشیند | که بهتر ز اهل بینش بنشیند
دو بینی چون شود او را ز چشمان | نشستن چون عنا شد هم بیکان
ولیکن رفتی مادر اما جدائی | شود با شستن جنون آشنائی
دگر گوید که کس دل ... تو | درین عالم که تو مانده بینی تو
جدا شو تا نبینی غم زمین | خورد غم و صد بیگانه ... من
چنین منصب مال و جاه گشته هم | ... عجب خود گمراه گشته
نمی بیند که عدم حال دنیا | ... حال دنیا
نه باشد مال دنیا را وفائی | نه با ... آشنائی
بسا کو معاملات پادشاهی | ... بیجا ...

حکایت

مثنوی قصه آن دو برادر [illegible]

بودند از [illegible] بس [illegible] | [illegible]

یکی درویش بود از [illegible] | یکی را مال بود باغ و بستان

توانگر [illegible] درویش کردی | [illegible] درویش کردی

بگفتی مال و فرزندان و خویش | [illegible] فرزند درویش

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شبی تا گریبان خسروی [illegible]	نماند آن به جز آسمان [illegible]
بی بند با طوطیان دست برد	دو کف گرز و فرمان [illegible]
نماند او را جز از زال و سپاه	به فرخ [illegible]
فلک را [illegible] تا زه	تا خور [illegible]

[illegible]

چو رستم از اسب [illegible]	شبی با [illegible]
بی [illegible]	امید و خواهم [illegible]
بی گوهر ما شاید کلاه قم	از آن [illegible] بی [illegible]
بی [illegible] سلامت	کجا [illegible] یاد دست
چو این جایی تمام باشد [illegible]	گر [illegible] آور
ده فرزند را گر خواهد [illegible]	[illegible]

بخشش مروت اری از شیرو دان	دو از لاغری بن باصل لغو دان

حکایت

شنیدم که مردی در جیحون	جلال حسته ادرنی ابو در
طریق ادب گفت ای بسیار او	چیپر باشش دلش افتاد
چو در گفت از ردی ملامت	تکشتی این سخن [illegible]
من [illegible] سخن [illegible]	سیدی [illegible]
[illegible]	[illegible] این یکی [illegible]
بیا [illegible]	دل [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible]	[illegible]
بگفت ای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چو صبح است [illegible] | [illegible] کجا بی کرم [illegible]

[illegible] ز [illegible] صبح | [illegible] صبح

به اصل خود [illegible] بر کس [illegible] | شفا را چو [illegible] صاحب خبر

سبب نظم در کتاب

سبب [illegible] بالین [illegible] | از آن مردم [illegible] شود

[illegible] | [illegible] مردم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که از عالم [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نگردد طلب بی آبرو را فزون — نمودن منع ملک بخیلی کند

خداوندان صحبت نیست حال — اگر فکر و فنا جود و با چو لی

چرا دنیا دوستی تو دست بند — ز دست خلق بیچاره چه آید

اگر شیر زبان در صفا بی — امان از تیغ تو کسی بیابی

سبب ششم در نام...

ششم را سبب اسباب آن حسن جمالست — نه یح دنیا وسط ور لعل رخ ال است

خوشی با چشم خوبت بنماید — کسی که بدید بخششی در جهان بیند

اگر کرده بود حسن یوسف — سزد گر کرده بی قدری بر بست

ندارد اختیار حسن یوسف — بهشت آسمان ... نام و حسن

شنیدم من که با یوسف زلیخا — بیکسی ... زیبا

بیا شد عاشق یوسف کنیزی — تو با حسن او یوسف کسی نی

دل گشا بوی چمن تو خوش است	ز عشق او دل من چون [illegible] است
[illegible]	[illegible] آن [illegible]
بجود و حسن و کبر اغلب زنان را	از آن برجسته‌اند این جهان را
زنی را در جهان هرگز نبود است	که در عقل زنی برخود فزود است
اگر چند بینی با جستن جمال	چو جان آمد از و جستی به جلال
بودی نازی جستی [illegible] نسب	که بود چون [illegible] نسب
جمال حسن و [illegible] نیست	[illegible]
سیاران بلخ را [illegible]	[illegible]

سبب [illegible]

ز آسیاب [illegible] است	کسی [illegible]
[illegible] فضایل	[illegible] چند فضایل

لب نیاید در چنین [illegible] ذات — ای [illegible] شیخ ابدال

چه [illegible] در این اسرار [illegible] — چو نیابی از کلام خویش [illegible]

از عجب مانده دولت بود یارم — همه باشند خداوندگار [illegible]

چو دولت پشت گردد ای برادر — نگردانند روی از تو سراسر

کسی را چون بخت آن یار گردد — کسی با چه برآید خویش [illegible]

غلامست دولت فرزند درویش — نظر دارند دایم هر [illegible] خویش

اگر عیبی بود جز از عیب یار — برند از تو [illegible]

وزو این چه بود [illegible] — بجان بشنو از این [illegible]

که حاجات [illegible] برآید — چه مشکل [illegible] بگشاید

کسی حاجت مسکین چه داری — [illegible]

چو نازش [illegible] ازوی یاری کن — مباش [illegible] مباش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

IMPERIAL
LIBRARY

این کتاب مستطاب [illegible] تصنیف شیخ [illegible]

بطبع [illegible] سنه ۱۲[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد پاک از جان پاک آن پاک را | کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خداوندی که آدم را سرشت | جزو و کل بر پای او خاک است
آفتاب روح را تابان کند | در گل آدم چنین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد | این همه گنج به صحرا آورد
در درون نطفه جانی نهد | آسمانی در سویدایی نهد
شیره انگشت طفل او آورد | حبشی از شیر طفل [illegible] آورد
طفل را در مهد پیغامبر کند | وز مهد پیرانش بالغ‌تر کند

شده را از همه پیدا آمده | مرده را زنده به صحرا آورد

ای پدید آورده جهان از نو پدید | ما چه گوییم جهان را از تو جوید

خلق جهان را آلوده گشته رگه | از صفات پاک کس آلوده ست

جمله جانها را گشته بی نشان | غیب در غیب است جان را نشان

گل از او در وجود پیدا کرد | [illegible] گشته کی بود

ای پدیدآیی خود بس ناچیز | جمله عالم تو و بس ناچیز

چون همه جان [illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

جمله عالم [illegible] | [illegible] نشان

هر کسی از تو [illegible] | [illegible]

از نوای بلبل [illegible] در راه [illegible] — [illegible] از [illegible] چمن [illegible]

عاشقان را [illegible] درگاه آمده — [illegible]

هست با هر ذره [illegible] دگر — لیکن از هر ذره [illegible] دگر

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

در جهان [illegible] — در [illegible]

جان [illegible] او — آن [illegible] او

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دوستان جز این شغلی کس نیست … کار اندر جان عشاق این عبارت

صد هزاران جان فدای جان بود … هر چه خواهم گفت او زان [illegible]

عقل در سودای او حیران بماند … جان در [illegible] گشت درد و دوان

چیست جان در کار او سر گشته … دل بکو خواری بخون آغشته

در کمال حسن بی قیاس ای عشق پاس … زانکه باید کار بکوی در قیاس

در جلال عقل و جان در نوشت … عقل حیران گشت جان مدهوش

چون شود از اجبا و از کل … [illegible] او هل به کل

جمله جا جز [illegible] آمد … در شب [illegible] آمد

لی اشارات [illegible] … نی کسی [illegible] دارد نشان

تو مباش [illegible] کمال است بس … [illegible] وصال است بس

[illegible] … [illegible]

این حکایت را دو لون صورتست	با خود در صورت ترکیب صفت
چون برآورد از وجودم حق دمار	[illegible]
چون رسیدم تا دم آخر نفس	وین همه پرده بر طرح کش
منکشف شد بحر بی پایان بی	[illegible]
در چنین بحری که بحری اعظم است	[illegible] عالم است
ای بخود دیوانه نو عشق [illegible]	گم شده در [illegible]
[illegible]	ای زبان [illegible]
[illegible]	[illegible]
جامه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] عالم [illegible]
نفس من [illegible]	[illegible]

چو ز دست افزون من [illegible] — گر تو [illegible] ام و خواهش [illegible]

[illegible] آمده ام — [illegible] که بیگاه آمده ام

[illegible] دولت یار شد — [illegible] گشت [illegible] شد

ای [illegible] افروز من — سوختم [illegible] خواهی [illegible] من

[illegible] تو آمد [illegible] — [illegible] جوان [illegible] کردم [illegible]

[illegible] را کرده باز — تو [illegible] کند رحمت [illegible] باز

چون [illegible] مستم [illegible] کردم تحفتی — [illegible] جان [illegible] تحفتی

[illegible] پای ما — [illegible] پای مرا

[illegible] ام — [illegible] ام

یک [illegible] آر — [illegible] میان این [illegible] آر

گر تو [illegible] — [illegible] من [illegible] پای

من که باشم تا کسی باشم ترا | این بسم کز ناکسی باشم ترا
ای ز عشقت مانده در خون جگر | حلقهٔ داغ توام با وصل بس
هر کرا خوش نیست دل با درد تو | خون شود با دشمن از کوی درد تو
درد عشق تو دوای هر دلی | حل مشکل‌های عشق هر مشکلی
تا کی افسردگی ای بی ادب | همچو جان مرده کی کی با ادب
زنده شو این مردگی از خود ببر | گرم شو افسردگی از خود ببر
عاشقان چون کرم در کار آمدند | از وجود خویشتن بیزار آمدند
مرد همت باش تا همت کنی | هر زمانی همت شاهت کنی
هر کرا شد همت عالی پدید | هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست | گرد او خورشید از آن یک ذره پست
نقد ملک جان را همت است | پر و بال مرغ جانها همت است

اهل صحبت جان و تن در باختند — سالها با سوختن در ساختند

مرغ عشقشان بگرفت شد قرین — همدم روز و شب از عشق هم قرین

گر تو در این چنین صحبت بدی — در شوی کامل ولی صحبت بدی

نفس تو هم احول و هم اعور است — هم سگ است و هم کاهل و هم کافر است

گر کسی صحبت کند اما دروغ — از درون نفس که گیرد فروغ

هست لایق آنکه این سگ بشود — تا ز نور چنین فربه نشود

بود در لعل چه چیز اصلی — گر یکی دو بی دلی و بی نقلی

جان ز درد او وسط چه سگیا یکی — در درون لی شعبه و دوا یکی

باز در آخر که بیرون بود کار — جان به حرف درماندن کی نیست کار

ما چنین مرغی بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ آراسته

چون ز اول تا بآخر بی حاصلی است — حاصل ما لاجرم بی حاصلی است

ای ز غفلت غرقه دریای آز | بی مذاقی از همه بی جانی تو باز
همه عالم طلبکاری خوش است | ای که بی یار تو درد چیست
سب دنیا ذوق ابلهان بود | آن نه دوزخ از تو جانت بود
هست دنیا آشیان مشتی و زاز | مانده وا فرعون از غرور باز
حق تعالی گفت عاشق نام او | تو چنین آلوده در دلم او
جمله در یک ذره عاشق گم بود | بی بود کس که او مردم بود
کار دنیا چیست بی کاری همه | چیست بی کاری گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته | هر زمان خلقی دگر زان سوخته
چون شرار چشم زین آتش ببود | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه در آتش بسوخت | سوختن را شاید آن کو شمع دوخت
هر که او راه کرد بیسا | پای بسته در ره دین چه ماند

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] السلام

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ای بهار [illegible]   جان جان [illegible] جانان [illegible]

[illegible]   [illegible]

چشم [illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]

تا [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   این [illegible]

گر درین ره او بود مرد وفا شد — گر بقا رو پیش خود با شد

لاجرم زو نتابد آفتاب — در وجود [illegible] صبح آب

ای که در وقت [illegible] باشد — با شبان بر کام [illegible] باشد

در جهان گر آگهی از او — [illegible] آگاهی از او

تا [illegible] در وقت [illegible] بود — جان تو [illegible] آگه بود

چون ازین پرده برون آیی تمام — صبح این دولت برون آید تمام

[illegible] جان ما و این دل [illegible] — گر گشاید بر تو هر کس خویش را

من نه شاهی خواهم و نه خسروی — آنچه میخواهم من از تو [illegible]

چیست ای [illegible] گر خواهی کسی — تا بدان دل [illegible] یک نفس

از شوق او دولت [illegible] — [illegible] بر تو روا

ای [illegible] دل — دل [illegible] دوست دل

علم هست آنجا که اسرار هست   طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل بی انتها   زانکه اینجا این نشان نبود کسی

گر برآید از سر دردی یک آه   می بسوزد هفت گردون تا بگاه

آه اگر از جای خاص آید پدید   درد را جای خلاص آید پدید

در بود در حلقه صد غم زده   حلقه را باشد همین ماتم زده

گر بود ورطی صد نوع گر   آه صاحب درد باید کارگر

هر که او این جست و این درد نیست   خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر که او در دست و در عاشق نباید   زانکه درمان جوید او عاشق نیست

حسرت و آه جراحت ...   در جراحت ... راحت ...

گر درین منزل ز مجروحی کسی   همچو ... آید بسی

گر تو مجروحی دوم او ...   داغ می نه بر جراحت ...

داغ دل او را که ده صد کس درد
اهل دل از داغ او نشناسند درد

تا نگردی مرد مشکل بین مرد تو
در صف مردان نیابی جای تو

هر چه از گردون گردان میرسد
از طفیل جان مردان میرسد

تا نخفتی روز و شب را تا نظر
از وجود خویش را یابی خبر

گر نشستی با شناسی بسی
راه خواهی بهر دین بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو
از سر عمیا درین دریا مرو

گر تو بی رهبر فرود آئی براه
گر به تشبیری فرو رفتی بچاه

گر تو گوئی نیست پیری آشکار
از طلب کن ره بیو لا اندر بیار

تا نگردی پیر تا ماند جهان
هر زمین هر جای باشد میان

کی جهان بی قطب باشد پایدار
آسیا از قطب باشد برقرار

گر نماند در زمین قطب جهان
کی تواند گشتن این قطب آسمان

هیچ هم صحبت بی رندان عاشق | نفس عشقان همه و طلبان شده

از زاده دوست آمد [illegible] | عشق [illegible] آمد [illegible]

چون عارفی همه در جان [illegible] | چون شنده [illegible] کی [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] | [illegible]

[illegible] هستی باشد | [illegible] هستی باشد

[illegible] هستی [illegible] | [illegible] از عشق [illegible]

تا [illegible] هستی [illegible] جان [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] مردار [illegible] آمد [illegible] | [illegible] هستی [illegible]

نفس [illegible] هستی | [illegible] شهان [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

ای که بودی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تا نگردانی هلاک این مار را	کی شوی شایسته اسرار را
این که او را در [illegible] ظلمت ماند	مبتلای [illegible] ماند
خویشتن را زین جهان ظلمانی برآر	سر ز اوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف [illegible]	تا شوی در مصر عزت پادشاه
[illegible] آتش [illegible]	[illegible] که راه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] باید تمام این راه را	جان فشانی باید این درگاه را
[illegible]	[illegible]

جان بی جانان [illegible] / [illegible]

از جمال [illegible] / صد هزاران جان [illegible] نثار

جان [illegible] آید ترا / [illegible]

خانهٔ [illegible] / خانهٔ دل [illegible]

حضرت [illegible] / [illegible]

قطره [illegible] دریا [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای جمع من در لبوتی حد لعش | یا بسوزم یا بسوزم در جش
چون نمودی ذره ها را پیچ و تاب | چون زوالی یافت گنج آفتاب
سایه خود کرد بر عالم نثار | گشت چندین مرغ پیدا آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر | سایه اوست این بدان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست | سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی که ظل کیستی | فارغی گر مردی و گر زیستی
چون تو گشتی باز گم کم جنبی | لیک در حق دائما مستغرقی
گر نمی‌داری جمال یار دوست | دل جان کاینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال خود ببین | آینه کن جان جمال او ببین
گر ترا پیدا شود یک فتح باب | تو درون سایه بینی آفتاب
عزت این رونق کی ناخوش | گر ز دور او دور باشد سر لا

چون حریم عز او نور افکند | خاطران حضرت را صد افکند

سالها بر تو دوران اشغال [illegible] | تا کی شان را ز بافت [illegible]

کار آسمان هیبت درگاه او | خلق بی پا بر شدن در راه او

[illegible] مسلم بی خبر [illegible] | هیچ [illegible] کاه [illegible] بی خود

گوهرهای آتشین [illegible] بس | این چنین کاری [illegible] بس

در چنین راهی که مردان [illegible] | جادوی [illegible] از جسا

روزهای مسکین [illegible] | [illegible] زار زار

[illegible] هستی [illegible] | چون [illegible]

عشق چون [illegible] منزل [illegible] | جان [illegible] هستی [illegible]

[illegible] چنین آراسته | [illegible] خواسته

هر نفس را التماس [illegible] | [illegible]

از قدم تا فرق لعنت‌های باهت	[illegible] ره [illegible] لعنتهای [illegible]
ای [illegible] که [illegible] افتاده	[illegible] افتاده
حق ترا [illegible] باز	[illegible] باز
ای ز اول آشنائی یافته	آخر از غفلت جدائی یافته
این چه کارست [illegible] آی	[illegible] آی
ای [illegible] جنگی [illegible] ام	[illegible] ام
آمد جان [illegible]	[illegible]
خویش را گم کرده ای [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	چون [illegible]
[illegible]	[illegible]
ای [illegible]	خویشتن [illegible]

چون نه مردی و نه زن مرد عشق
چون نوائی کرد عقل اسرار عشق

گر ترا در راه عشق است ابتلا
برکشی بر کشیدستی از بلا

گر بجوئی عزم این میدان کنی
سر درین ره باز و ترک جان کنی

سر بجوئی عشق این معراج تو
تا سر سودائی عالی باز تو

هرکه جان خویشتن آگاه کرد
ریش خود دستار خوان بکرد

گر تو عشق آری بجوئی در نظر
خویشتن را از همه بی خبر

هیچ و هست گر تفاوت میکند
خلق را یکشی از آن بس میکند

چون ترا صحبت بود و صد ببود و بیش
چون هلاکی خویش را صوفی مکن

ای که بر خوان همه تا مان مخور
پس چرا فرمان شیطان میکنی

دولت از رهبر اسلامیت نیست
در مسلمانی بجز دولت نیست

در نظر دنیا گرفتار آمدی
خاک بر فرق تو که مردار آمدی

نفس دنیا که زندان او است | سر ابلیس از قطاع شیطان است

هست از اقطاع او که ده دار | تا نباشد آن لعین را با تو کار

هست نوع ابلیس از ابلیس نیست | در تو گر یک آن ز خو ابلیس نیست

تا نیکی یک ارزنی خود تمام | در تو صد ابلیس باشد والسلام

از صفات خود نیکی پاک شو | بعد از آن با دین بحق مشغول شو

تا تو در طاعت نکردی کار ساز | نفس مرد را نکرد او اهل راز

گر تو هستی اهل نفس بی حلقه | طاعت او کار صاحب دولتست

گر تو خواهی ره دین طاعت کنی | طاعت صد ساله یک ساعت کنی

تا بر او اهل سر از گرد کار | طاعت بسیار بر خود کرد از

بود خود مرد کار باشی روز و شب | گر بود لطف خدا بر تو این طلب

اهل از هستی خود بیزار شو | پس به تحقیق هستی در کار شو

گر تو خواهی بود بینی صاحب نظر — در جهان فقر گردی دیده ور

هر که را عشق و صفا درکی بود — گشته زین جانب [illegible] بود

یک نفس گر زین حقیقت با خبر — در جهان دون دمی [illegible]

عمرها اندوده گر بوده بسر — تا که یکی بوده ام صد خبری دگر

سالها اندوه حسرت بسر بردی — هم تعالی درد دگری بردی

تا بیابد درد این کامل [illegible] — قصه این درد مخوانی [illegible]

گر شوی این درد و داغ [illegible] — بر کشی [illegible]

درد او گر داشت [illegible] — رستگاری یابی از عالم همی

هر که گیرد دامنت این درد [illegible] — گفت [illegible] من [illegible]

گر تو خواهی تا شوی از اهل راز — تا [illegible]

[illegible] این راه پایان [illegible] — [illegible] ساعت [illegible]

داده این راه منزل [illegible] / [illegible] دل [illegible]

چاره این چیست [illegible] آورد / از وجود خویش بیرون [illegible]

چون نمی یابیم [illegible] گشته باز / [illegible] سخن [illegible] گشته باز

حل عقده این چنین مسئله [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]

از [illegible] / [illegible] ابلیس [illegible]

اندرین ره [illegible] / اندرین [illegible] کند

ساحران دیده عصای آن امین / گفته آمنا برب العالمین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این [illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]

دولت را حمد جان میبرد تنش | تا که حیرت بعد حیرت آیدت

چون تو هستی در تفکر گم | گر همی گوید گشتی پا برکن

معرفت جان جهان است | کل کم فی ذاته حقی بس است

تشنه این سیر لکن زند | غلط این دریا شوی کز قطره

چند دریا از غم کی باشی خبیر | تا نشوی قطره در بحر خبیر

هر که آب این نشد از مرد این | او نباشد جاشد مرد این

گر کلاه فقر خواهی سر ببر | از خود و کل جهان کلی ببر

این کلاه پادشاهی سر ببر | تا درین حضرت نیابی بار باز

اهل دل را عشق نفسی دیگر است | کار این جسم اندر عالم دیگر است

هر که او با آن فهم که راه گشت | خویش پیش اهل اسرار افکند

جا به این کار هر که دانست | دادوش این مردی بیافت

راه دور است ای پسر هشیار باش	خواب تا کی آخر بیدار باش
چون گذشتی زین ره دور دراز	تو بیک ذره فنا بی انتها باز
تا که باشد یاد چیزی در حساب	فکر وصلی با خود اندر وجود مجاب
تا بود یک ذره از هستی بجای	کی تو باشد ره در عشق پادشای
از وجود خود تو باشد در ...	چون شدی باقی از آن خواب ...
هر که را خود از تن خویش ...	...
لیک جد و جهد می باید ترا	تا در این گنج ... ترا
زانکه ... سلطان گنج	گنجها ... رنج
صد هزاران ...	تا ... نقش ...
سالکان ره آورده ...	گنج ... ترا ...
...	نیست گنج ...

در ره [illegible] داده‌اند | جمله کن چون [illegible] داده‌اند

مرد راه [illegible] | صد هزار از [illegible] بر جا مانده

[illegible] عالم ترا | [illegible] ترا

چون نبی آگه بسر از خویشتن شو | کی توانی [illegible] خویشتن شو

[illegible] از خواب غفلت بیدار شو | [illegible]

بس [illegible] | تا [illegible] صد هزار

[illegible] | تو چنین [illegible] از درگاه او

چند گویم [illegible] | [illegible]

یک [illegible] | [illegible]

حیف [illegible] | [illegible]

[illegible] ترا | کار [illegible] آسان ترا

لطف او معنی به از افزون بود — [illegible] اندر خون بود

دوستان با یوسف جانی [illegible] — لیک [illegible]

هر بلا کز این قوم با حق [illegible] — زیر آن گنج کرم پنهان شده است

گر خراب لطف او جویی مدام — قطع کن وادی [illegible] تمام

ناگهان گر این [illegible] — ای [illegible]

[illegible] گردد به کیهان [illegible] — [illegible]

[illegible] الله [illegible] — [illegible]

نقطه قدرت [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — هست [illegible]

نقطه چون [illegible] چهار ارکان شود — [illegible] ذات حق [illegible]

[illegible] مصطفی این [illegible] چهار — [illegible] آشکار

جمع مرغان با دل پر درد رفت | جان کشند این بار تخم درد رفت

سیبها بی کمی صفت کوه راه | صد عقاب آمد بهای آنجایگاه

پس یکی گفت ای همه آن جهان | جمله در ره گر شوند از جهان

[illegible] | از در حق صد هزاران صد [illegible]

تا دلان [illegible] | جانش را بای محنت [illegible]

پس بگفت آن [illegible] | بار [illegible] صد هزاران شمع جاه

تا دمان [illegible] بلبل [illegible] | [illegible]

[illegible] محنت [illegible] | عشق [illegible]

مردی باید [illegible] | [illegible]

گر تو جان [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	پس شود او مست [illegible]
[illegible]	[illegible]
این جهان و هر چه شد تسخیر تو	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کار او باید که مرد کار نیست	[illegible]
ای عجب [illegible]	[illegible] گنج
تا نباید جان آدم آشکار	ره نداند شد سوی آن کردگار
سوی ما آمد چو آدم شد پدید	عقل او در جود عالم شد پدید
[illegible] پیدا شد	تا [illegible] پیدا شد

آن دل پر نور آدم بود و بس — زانکه آدم بهر عالم بود و بس

باش تا خود را الحق کرده کار — نقد مردان باید آورد بیار

نیست چون مقصود این کار تمام — از وجود تو باشد این عالم نظام

تا سفر در خود نسازی پیش تو — کی بگشاید وجودی از خویش تو

گر بجوئی خویش را یابی مدام — خود شناسان را فرح خوانی سلام

لیکن تا در خود سفر نبود ترا — در حقیقت این نظر نبود ترا

گر بهر عالم شود زیر و زبر — نیست جز سرگشتگی کار دگر

تا کسی زین خود آری هستی بکار — [illegible]

هر مقام زخم جان اولی رسید — کی توانم تا کنم اولی رسید

از چه صد عالم ازین ابعاد است — از ورای او بگفت آدم کز است

چند خواهی بود نکته نا تمام — کار باید کرد می باید تمام

چند از او [illegible] عاقل [illegible] / طاعت [illegible] عشق [illegible]

گر ترا سنگی [illegible] مشغول هست / [illegible] دست

مرد باید از طلب [illegible] آگاه‌تر / [illegible]

[illegible] از طلب [illegible] شود / [illegible] آتش [illegible] شود

از خدا است [illegible] زبانی [illegible] طلب / [illegible] آب

در بیان هفت وادی گوید

سالکان را هفت وادی در رهست / چون گذشتی این هفت وادی درگهست

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست از آن پس بی‌کنار

پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد از این روی روش نبود ترا

گر کشش این درش گم گردت | گر بود یک قطره قلزم گردت

در بیان وادی طلب گوید

چون فرود آیی بوادی طلب	پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود	طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها	زانکه اینجا قلب گردد حالها
ملک اینجا بایدت انداختن	ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن	وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست	دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات	تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار	در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید	ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار	بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش	جرعه‌ای می خواهد از ساقی خویش
جرعه‌ای زان باده چون نوشش شود	هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقه دریا بماند خشک لب	سر جانان می‌کند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او	ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش	در پذیرد تا دری بگشایدش
این چنین با [illegible]	[illegible]
از پی آبی [illegible]	[illegible] طلب

در بیان وادی عشق گوید

بعد از این وادی عشق آید پدید	غرق آتش شد کسی کانجا رسید
عاشق آن باشد که چون آتش بود	گرم رو سوزنده و سرکش بود

لحظه‌ای نه کافری داند نه دین — ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

هرچه باشد پاک دربازد بنقد — تا وصال دوست دریابد بنقد

کی طلب هیچست در شور و گداز — تا بجایی خود رسد آنگاه باز

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد — می‌طپد تا باز در دریا فتد

عاقبت اندیش نبود یک زمان — درکشد خوش خوش بآتش صد جهان

کس درین وادی بجز آتش مباد — وانک آتش نیست عیشش خوش مباد

[illegible] — [illegible]

عشق اینجا آتشست و عقل دود — عشق آمد در گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست — اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

چون ترا از غیب چشمی باز شد — با تو ذرات جهان همراز شد

در تکلم عشق بشناسی نظر | عشق را بر از یقین با وصر
مرد کار افتاده باید عشق را | مردم آزاده باید عشق را
تو ز کار افتاده نه عاشقی | مرده تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار | تا کند هر نفس صد جان نثار
تا چنین کاری نخندد مرد را | او چه داند عشق را این درد را
ای دریغا مرد مردانت نبود | گه درین میدان مردانت نبود
عشق باید کز خرد بیگانه است | این صفات خود دل دیوانه است
کین چنین چیزیست در موصوف تست | عشق جان جانست و ترک خود بدست
عاشقان جانباز این راه آمدند | در دو عالم دست کوتاه آمدند
دست جان از جهان برداشتند | دل یکی از جهان برداشتند
جان به جز خواست سیاست جان خویش | خلوتی کرده با جانان خویش

در بیان وادی معرفت گوید

سالکان چون آیدت پیش نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچ ره دروی نه چون آن دیگرست — سالک تن سالک جان دیگرست

سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود

لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیاشد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست

چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش — بازیابد در حقیقت صدر خویش

سر ذراتش چو بر وی روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او — خود نبیند ذره‌ای جز دوست او

صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می بنماید شش چون آفتاب

صد هزاران علم گردد دوام | تا کی اسرار دین گردد تمام

کاملی با دو دهان جان شگرف | بالله خواهی گر کنی بحر ز ژرف عجبا

گر تو اسرار حق شنودی پدید | هر زمان صد شور و شوقی پدید

تشنگی بر کمال آنجا بود | صد هزاران جان حلال آنجا بود

گر ببابی وسعت عرش مجید | دم فرو بند بساعت لیس من مزید

گر شدی معتقد چو اهل سنت | پس چرا خود را ندادی تربیت

خویش را در بحر وحدت غرق کن | در خماری جهل ره رو فرق کن

گر نداری شادی از وصل یار | چند باری با غم هجران صبا

گر نمی بینی جمال یار تو | چند بسی طلب اسرار تو

گر نشد انوار عشقت شرم ار | چون نمی باشی جدا

ور تو مردی زاهدی خشت | جنگ کن تا برفروز و خنده باشکا

در تو هستی مرد عاشق [illegible] — خواب باید مرد عاشق را چه کار

گر شد آن این ابی ابی فروغ — [illegible] عشق [illegible] دروغ

گر نخفت عاشقی چند در کفن — عاشق عشق [illegible]

چو خود در عشق [illegible] آمدی — خواب [illegible]

[illegible] گر چو شد — خواب عشق [illegible]

با سبب [illegible] — ز آنکه [illegible]

هست [illegible] دل [illegible] — [illegible] از [illegible]

چون [illegible] ساقی صفت — عشق [illegible] معرفت

[illegible] دریای [illegible] — معرفت آید ز خوابی بیرون

چونکه او خوابی بسیار برد — چون [illegible]

چون ز خوابست بیداری [illegible] — خواب [illegible]

چند گویم چون دم و دولت خرید / حرف را آخر بگو خوانند ... ...

عاشقان رفتند با همراهان خویش / در محبت مست عشق شد آن ...

تو بمانی باش با جان مردمان / لذتش گوید آنچه می بایست کرد

هر که را شد ذوق عشق خود پدید / شد دیده هر دو عالم را طلبید

گر دلی باشد شود جوهر شرف / در ابد مردی شود در پای ...

هست عالم سلطنت در صفت / جان کن تا حاصل آید این صفت

هر که مست عالم عرفان بود / در جهان جان سلطان ...

ملک عالم پیش او هیچی بود / ملک دیگر او ملکی بود

ملک معنی بگذرد بی منزجر / ملک ما دارد ... ...

مخزن ... ملک دولت این خبر / ... ... عالی ... ...

گر شوی تو تابع ملک این جهان / تا ابد ضایع ... ماند آن

گر بود اندیشهٔ ملک روزگار — دون یک شربت ز بحری یک کنار

گر ز عالم اندیشهٔ شو ز — روی یک ذره جستن بی بهره بود

در بیان وادی استغنا گوید

بعد ازین وادی استغنا بود — نی درو دعوی و نی معنا بود

می‌جهد از بی‌نیازی صرصری — می‌زند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود — هفت اختر یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده است — هفت دوزخ همچو یخ افسرده است

هست موری را هم اینجا ای عجب — هر نفس صد پیل اجری بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله — کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت — تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح — تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و تن تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر این نوحه اینجایی ببین / خواه اینجا کار کن خواهی مکن

گو درین ره صد هزاران جان فشان / تشنه‌ای در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر چو آب / ذره‌ای با سایه شد از آفتاب

گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکباره نیست / در زمین ریگی همان انگار هست

گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر

گر بود وجود تعجب ای خال | صورت حیوان بکار نبود ای باک

گر بکی بگفت این نعمت کم | نقطه در نعمت بگشت کم

از نگر این سالک صاحب نظر | تا بگو که آدم در نگر

آدم آخر که بود در بات گو | نام جزو بات کلیات گو

نیست این دلالی چنین سهل ای کریم | سهل مسئله نیست از جهل ای یتیم

از جهالم روشن است [illegible] ی | کام اول شد [illegible]

هیچ سالک را نه پایان ندید | هیچکس این سیر را درمان ندید

گر با استی بگو سنگ افسرده | گاه مرواری دکان [illegible] مرده

[illegible] استی و علم میروی | تا [illegible] انگه اندی [illegible]

ای شدن [illegible] اسلکی | ای ترا مردان سهل تو اوست

مثلا کاری که [illegible] | [illegible]

بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان هر دم فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک
گر بیاری تا ابد این گنج گزین / گر نیاری کم نگردد هیچ ازین
صد هزاران جان باقی شده / از دو عالم بی نشان باقی شده
روزگاری شد دل آشفته کار / تا نشد یکذره ای از روزگار
عمر این وادی بمشکل طی کند / گفته ای جان و دل مشغول کن
زانکه با جان و دل همره نهی / مشکلی و از همرهان غافل نهی
چند گویم این دلم از عهد راه / خون شد و کم نیامد مرد راه
من بسی بوده شدم بسیار گی / روزگار تن شد ابر ودی
گر نجاه اسرار آیات ره شنو ید / اکنون از حرف بینی گشت بید

گر بماند او چنین در ره چون بسی	جز دو خواهد ماند و آگه کسی

در بیان وادی توحید گوید

بعد ازین وادی توحید آیدت	منزل تجرید و تفرید آیدت
گر بسی بینی عدد ور اندکی	آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام	آن یک اندر یک یکی باشد تمام
چون برون است از احد وین از عدد	از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان	هر دو را کی هیچ ماند در میان
زانکه هست این عالم بی نام و ننگ	[illegible] از صد لون رنگ
[illegible]	این همه یک موم گردد بی شکی
[illegible]	[illegible]
چون یکی باشد همه نبود دوئی	هم منی برخیزد اینجا هم توئی

هر که ... وحدت ... | گرچه ادم بود ...

... اول ... این حبیب | ... حبیب

... | ... آفتاب

... آفتاب ... | ...

تا ... بود | چون ... بود

در ... وجود خویشتن باز | ...

تا که از ... آمدی | در فنا ... آمدی

... اول بوده | یعنی از ... معطل بوده

... توحید این بود | ... این ...

در ... | ...

... کل ... | ...

هر چه زاید هر زمان از چهار / صد هزار آید چنان کز صد هزار

در دبیرستان این سر عجب / صد هزاران طفل بینی خشک لب

حل اینجا کیست افتاده بدر / عقدهٔ طفلی بود مادر و پدر

در نیابد هر که این سر مانده است / سر به طلب بود بر عالم تافته است

در بیان وادی حیرت گوید

بعد از این وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی این کس خون بتیغ / می چکد پس می شود آزرده جان

مرد حیران چون رسد اینجا بگاه / در تحیر مانده گم کرده راه

هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم

هر دو لوحی که او مستحق باشد | [illegible] مستحق باشد
عاشق با عاشق با هر دو [illegible] | [illegible] بایدش
[illegible] چیز [illegible] من | و آن [illegible] و این [illegible] من
من [illegible] بگم | [illegible] بکافر [illegible]
از جمله عشقش دائم [illegible] | هم دلی [illegible] عشق [illegible]
گفت
ای فلانم ای خاموش بود | ای میان این و آن [illegible]
ای [illegible] | ای [illegible]
دیده ام صاحب جمالی گر کمال | ای [illegible] مجلس [illegible] وصال
[illegible] | [illegible] والله اعلم بالصواب
چون [illegible] | [illegible]
من [illegible] دیده ام | در میان این [illegible]

تو مرا معلوم گردان مهر و کار ‏— جمله میکردم چو با جان زار زار

چون نشانی گم شد از من حیران شدم ‏— گر کرانی بود چندین بی کران شدم

هر زمان از من چنین ناطاقتی ‏— زانکه گم گشته نه خود بی چیز بود

حق بهر چیزی بود این سخت کار ‏— عشق بر مخلوق و خلق چه مشکل

درچنین منزل که منزل ناپدید ‏— جملگی گم شد بهر منزل ناپدید

پایمان حض را سر گم شده ‏— خانه چند از دل و گم شده

جمله را و اجابت مهر گم گشت ‏— چاره خود خویش را هم گم گشت

حکایت

صوفیی میرفت آواز شنید ‏— کان یکی میگفت گم کردم کلید

گر کلیدی یافت کس اینجا کجا ‏— زانکه در بسته است من بر خاک راه

گفت صوفی کی کنی تو خسته باش ‏— در چو میدانی که در بسته مباش

هر دو را بسیار پیش بس بسی — هیچ سنگ خود گلخن و کسی

کار او سهلست و دشوار آن من — گر که خیزی بی جستجو جان من

نیست کارم را نهایت نه سری — نه طلب هم چه بر گرد در بی

گوش این صوفی ابی بیشتر نیی — سینه باکشاده در د با غمی

نیست معلوم بالعین جز خیال — می نداند مجلس با جست حال

هرکه او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد

حسرت مشکل تا کی برم — می چو گم کردند من چون پی برم

می ندانم کار کی پیدا نیم — گم شدم سر دانی حیرانی

مرد لا جا شکایت گم شده — گم شدان کشته و ایشان گم شده

در بیان وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا — کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای کل گم بوده شد
دائما گم بوده و آسوده شد

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم زین پس چه بود
لاجرم دیگر قدم کس را نبود

عود و هیزم چون بیک جا در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشد
در صفت فرق فراوان باشد

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا رود | از وجود خویش ناپیدا رود

جنبشش از جنبش دریا بود | او چو نبود در میان دریا بود

بود او در وی ولی نابود این | از خیال خلق بیرون تا [illegible]

هر که او رفت از میان اینک فنا | چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر تو خواهی که تو اینجا رسی | اندرین منزل بجسمی [illegible] رسی

خویش را اول ز خود بی‌خویش کن | پس براق از عدم در پیش کن

جامهٔ از نیستی در پوش تو | کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو

خرقهٔ کم کاستی در بر فکن | طیلسان لم یکن بر سر فکن

در رکاب محو کن پای ز هیچ | [illegible] ناچیزی بران جانا بی هیچ

در میان بیخودی زیر و زبر | در میان بربند از لا شیء کمر

[illegible] چشم و در چشم [illegible] | [illegible] در چشم [illegible]

گم شود از این قسم یکم مباش / بعد از این قسم دوم هم گم مباش

همچنین می‌باید این آسوده‌گی / تا رسی در عالم کم‌بوده‌گی

گر بود زین حالت بوئی اثر / هست زان عالم ترا موئی خبر

تا کردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هست عالم نقش نقش اینجا یکجا • / در کشید چکسی اینجا بکجا •

تا گذر از خود دم حیرانی همدم / تا که موئی مانده محرم

گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان

در نشود راهی تا چون منزل رسی / تا که موئی مانده مشکل رسی

هر چه داری آتشی را بر فروز / چون نابودت ملک آتش بسوز

چون نماند هیچ جسد آتش بکن / هر چه خود را با آتش ده مکن

چون بسوزی جمله را عاشق شوی / در فنا با عشق لایق شوی

چون حجاب آمد دو را این نکا ٭ راست باید حق بحق از این جا ٭

سالکان داشته و حیدان درو ٭ تا نمایی عشق با میدان چگونه ٭

ای وجود تو با عدم آمیخته ٭ لذت تو با الم آمیخته ٭

این نکو رفت و رفت دوای ٭ عقل در هم شد و فرزانه درآی ٭

گر نمایی گره تو این کیمیا ٭ یک نفس باشی تو خلوت بیا ٭

چند اندیشی چو من بحر فنا تو ٭ یک نفس در خویش باز اندیش تو ٭

هم دم آخر به خو لیستی بسی ٭ در کمال زوق هم در ویشی بسی ٭

آفتاب جنون مه تو شیشه ٭ پرده عالم را که لذت باشد ٭

تیره دیدی پر تو آن آفتاب ٭ در نیابی بار خدا این پر آب ٭

هر چه یابی با عشق و با عشق ٭ حاصل و آب است خدا را حق ٭

گر گشتی کم شدی سجنت نماند ٭ سایه گشتی ذره سجنت نماند ٭

قطره بودی گم شدی در بحر راز / می نیابی این زمان آن قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است / در فنا گم گشتگان را حیرت بسی است

نیست در عالم رهائی تا ابد / گر تو خواهی گشت گم اینجا ابد

چون چنین کاریست اندر ره ترا / خواب بس چون می آید ای ابله ترا

تو به این تا چه داری پیش تو / با خود آخر یک دمی اندیش تو

دل که او مشغول این بیهوده شد / زود چون آید این سخن فرسوده شد

تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم

تا که بودی بر زمان مشغول راه / کی شوی مشغول شه اینجا نگاه

تا نیابی جز فنا کم ما سنتی / مطلقا گر زنده ای در ستی

تا که بودی محو واری هست هم / کی رسد اینجا حقت آخر بقا

این مقامات ره چون آن نیست / با نگه و دیوان سر کرد نیست

اشهد دردی چو بین با جان درآی | جان بسپر جانان و بین میدان درآی

در چنین جنگی که دل باید بسی | بلکه شد هم پیر مشکل یابد بسی

از تمنایی از سر دردی در ره | دردی نشاید مراد گردی به ره

طفل ره تو چون بنده کام زن | از زبی جایی چه بر کام زن

تا بگیر درد نامرادی نوبت تو | کی شود زنده دل به حبت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست | درد عالم دارد کی جان درد تست

گر چه دولت آن بود با حکما | از سر دردی کن دردی نامه

ملک از آنها دی و صادق کی | درد باید در دو کار آخت کی

هر کرا در دل نیست ز عاشق مباد | وانکه درمان جوید او عاشق مباد

درد باید تشنگی خورده و خواب | تشنگی کو تا بود خورده با آب

هر که این شیوه سخن باشد | از طریق عاشقان مومن باشد

هرکه این بر خواند مرد کار شد	وانکه این بر بیخود وار شد
گر چو مردان در دین بودی ترا	از سلیمان بخشش بودی ترا
زان سبایی چون دلت بیگانه است	همچو سلیمم ترا الفت درست
من زبان و نطق مرغان را بسی	با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان بُدم	گر نفس عشق از اجل بر پای جهد
جمله را شرح و بیانی دیگر است	زانکه مرغان را زبانی دیگر است
چشمش همچو آنکس کیمیا ساخت	گر زبان ما مرغان را شناخت
تو فنا شو تا همه مرغان را	در صحبت ملاقاتی نگاه
گر شدم مرغان ره را مجلس	ذکر ایشان کرده‌ام آنم بس
آخرم از زه روان کردی رسید	ختم شد این زبان ترکمان هدهدی رسید

[illegible]

بارها گفتم که ای بسیار گوی — چند گویی [illegible] از روی

گفت غرق آتشم مستم مکن — که بسوزم [illegible] سخن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اولیتر بود

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بس که گفتم نقش را فرمان نبرد — [illegible] دل و دست [illegible] زبان نسپرد